

• قصرهای ایرانی . جلد ۱ .

• قصر دختر شهرمین

• سید ابوالقاسم انبوی شیرازی . انتشارات امیرکبیر . ۱۳۵۲ . شماره ۲۶۰

بیفتند و تو او را بگیری» پسر رفت و يك تور ماهی‌گیری آورد و توی دریا پهن کرد و يك باز سفید گرفت و آورد به شهر که آمد هرکسی میگفت این باز سفید را بمن بده و پسر میگفت: «میخواهم برای پسر شاه ببرم» و باز سفید را برد برای پسر شاه و بعد هم رفت به خانه خودش. بچه‌ها از حسادت به پسرشاه گفتند که: «باز سفید شما يك گربه رقصان هم میخواهد» پسر شاه گفت: «چه کسی میتواند گربه رقصان را بیاورد؟» گفتند: «همان پسر پیرمرد که باز سفید را آورد باید گربه رقصان را هم بیاورد» پسر را به حضور شاهزاده آوردند و پسر شاه گفت: این باز سفید يك گربه رقصان هم میخواهد» و پسر رفت به خانه خودش و يك تکه نانی گرفت و روانه راه شد رفت و رفت تا همان پیرمرد نورانی باز جلوش آمد و گفت: «ای جوان به کجا میروی؟» پسر گفت: «میروم که گربه رقصان را بگیرم و برای پسر شاه ببرم» پیرمرد نورانی گفت: «تو که نمی‌توانی این طوری گربه رقصان را بگیری اول برو نقل و نبات و داروی بیهوشی بیاور و زیر درختی که گربه رقصان می‌آید بریز تا بخورد و بیهوش بشود تا بتوانی او را بگیری.»

پسر رفت جای پسر شاه و مطابق آنچه پیرمرد نورانی گفته بود نقل و نبات و داروی بیهوشی از پسر شاه گرفت و رفت و رفت تا به همان درختی رسید که گربه رقصان هر روز می‌آمد. نقل و نبات و داروی بیهوشی را زیر درخت ریخت و پنهان شد تا گربه رقصان آمد و همانطور که آرام آرام می‌رقصید از نقل‌ها و نبات‌ها و داروی بیهوشی هم خورد تا بیهوش شد. پسر پیش رفت و گربه رقصان را گرفت و رفت تا به شهر رسید و گربه رقصان را به پسر شاه داد و خداحافظی کرد و رفت به خانه خودش. باز بچه‌های بدجنس به پسرشاه گفتند: «این باز سفید و گربه رقصان يك تخت هم از دندان فیل میخواهد.» پسر شاه گفت: «بروید و پسر پیرمرد را بیاورید» رفتند و پسر پیرمرد را آوردند و پسر شاه گفت: «این باز سفید و این گربه رقصان تختی هم از دندان فیل میخواهد.» پسر پیرمرد هم رفت به خانه خودش و يك تکه نانی گرفت و رفت و رفت تا باز همان پیرمرد نورانی در جلوش آمد و گفت: «ای جوان به کجا میروی؟» پسر گفت: «میروم که تختی از دندان فیل برای پسر شاه بیاورم.» پیرمرد نورانی گفت: «این طور که نمی‌توانی تختی از دندان فیل بیاوری برو و چند بارشتر و چند بار قاطر شکر بگیر و چند نفر آهنگر و چند نفر زرگر به همراه خود بیاور، اما در این راهی که میروی چندتا رودخانه هست یکی آبش ایستاده است و یکی آبش راه میرود و شما شکرها را باید توی همان رودی بریزید که آبش ایستاده است فیل‌ها که از آن بخورند شکم‌شان باد میکند و می‌ترکد آهنگرها و زرگرها باید دندان فیل‌ها را از توی دهان آنها بکشند تا تختی از دندان فیل درست کنند.» پسر پیرمرد برگشت و جای پسر شاه رفت به او گفت: «ده بار شتر و ده بار قاطر شکر با پنج نفر آهنگر و پنج نفر زرگر بدهید تا بهمراه خود ببرم» پسر شاه ده بار شتر و ده بار قاطر شکر داد و پنج نفر آهنگر و پنج نفر زرگر؛ پسر هم روانه راه شد و رفتند و رفتند تا به رودخانه‌ها رسیدند

روایت گرگان

بسم الله الرحمن الرحيم. روزی بود و روزگاری پیرمردی بود که همیشه میرفت به صحرا و باز سفید میگرفت و برای پسر پادشاه می‌برد این پیرمرد يك پسری هم داشت و پس چند وقت که گذشت پیرمرد از دنیا رفت و از او فقط همان يك پسر باقی ماند که وقتی میرفت با بچه‌ها بازی کند بچه‌ها او را می‌زدند و میگفتند: «ای پسر بی‌پدر برو از اینجا» و با او بازی نمی‌کردند. يك روز که نگذاشتند بازی کند و باو زخم زبان زدند پسر رفت جای مادر خود و گفت: «ای مادرا مگر من پدری نداشته‌ام؟» مادرش گفت: «چرا پدری داشته‌ای که مرده است» پسر گفت: «شغل پدرم چه بوده است؟» مادرش گفت: «بازگیر بود، هر چند روز یکبار میرفت به صحرا و باز سفیدی میگرفت و برای پسر پادشاه می‌برد و از این راه ما زندگانی میکردیم.» پسر به مادرش گفت: «برایم يك تکه نانی بیاور که بروم به صحرا چون که مرا بچه‌ها می‌زنند میروم که باز سفید بگیرم» پسر رفت و رفت تا يك پیرمرد نورانی جلوش آمد و گفت: «ای جوان به کجا میروی؟» پسر گفت: «میروم که باز سفید بگیرم.» پیرمرد نورانی گفت: «تو نمی‌توانی که باز سفید بگیری برو و يك تور ماهی‌گیری بیاور و توی دریا پهن کن تا اینکه باز سفید توی تور ماهی‌گیری

و خیمه زدند و شکرها را توی رودخانه‌ای که آبهاش ایستاده بود ریختند و فیل‌ها آمدند شروع به خوردن آب کردند و آب زیادی خوردند تا شکم‌شان باد کرد و ترکید پسر دستور داد که آهنگرها و زرگرها دندان‌فیل‌ها را کشیدند و شروع کردند به درست کردن تخت عاج پس از چند روز تختی از دندان‌های فیل درست کردند. پس از درست کردن تخت پسر دستور حرکت داد و با ساز و طبل به سمت شهر حرکت کردند و بعد از چند روز رسیدند به شهر. بچه‌های بدجنس و مردم حسود شهر به همدیگر گفتند: «مثل اینکه این پسر به هیچ حيله‌ای نمی‌میرد. این دفعه هم تخت عاج را درست کرده و آورده است.» پسر و همراهانش تخت عاج را با عزت تمام بحضور پسر شاه بردند و گذاشتند و پسر رفت به خانه‌اش. باز مردم شهر رفتند و به پسرشاه گفتند: «این باز سفید و این گربه رقصان و این تخت دندان فیل دختر شهر چین را هم میخواهد» این دفعه باز رفتند و پسر را آوردند و شاهزاده گفت: «باید بروی و دختر شهر چین را برای من بیاوری» پسر هم گفت: «خیلی خوب قبول دارم میروم و انشاءالله او را هم می‌آورم» باز رفت به‌خانه‌اش و تکه‌نانی گرفت و رفت و رفت تا همان پیرمرد نورانی در جلوش آمد و پرسید: «به کجا می‌روی؟» گفت: «می‌روم که دختر شهر چین را بیاورم» پیرمرد نورانی گفت: «به راهی که می‌روی یک دیوزادی است و یک شیری است اگر از این دو تا گذشتی به شهر چین میرسی.» پیرمرد نورانی بعد کاغذی نوشت و به او داد و گفت: «هرجا دچار سختی شدی این کاغذ را بخوان و علی‌را یاد کن اطمینان داشته باش نجات پیدا میکنی.» پسر رفت و رفت تا به یک جوی آبی رسید دید مورچه‌ها نمی‌توانند که از جوی آب بگذرند، پسر برای مورچه‌ها یک پلی درست کرد تا مورچه‌ها از روی پل بگذرند مورچه‌ها هم هرکدام یک تارمو از سیل خودشان را به او دادند و گفتند: «هرجا برای تو سختی پیش‌بیاید یکی از این‌ها را آتش کن مافوری حاضر می‌شویم. پسر رفت و رفت تا به جایی رسید که دو تاموش باهم جنگ میکردند. آنها را از هم جدا کرد و دو تاموش رفتند جای پدر و مادر خود و گفتند که: «ما باهم جنگ میکردیم یک نفر ما را از هم جدا کرد.» پدر و مادرشان گفتند: «بروید و او را بیاورید» موش‌ها رفتند و پسر را آوردند این موش‌ها هم هرکدام یک تارمو از سیل خودشان به او دادند و گفتند: «هرکجا برای تو سختی پیش‌بیاید این تارموها را آتش کن ما حاضر می‌شویم.» پسر رفت و رفت تا بجای دیوزادی رسید و دیوزاد که پسر پیرمرد را دید گفت: «به‌به امروز عجب شکار خوبی بچنگ من آمده است که بخورم» و پسر گفت: «ما باهم کشتی میگیریم اگر من شما را بزمین زدم شما باید مرا تا حدود شیر ببرید و اگر شما مرا بزمین زدید مرا بخورید» بعد باهم کشتی گرفتند و پسر اول نام‌مبارک علی (ع) را یادکرد بعد هم کاغذی را که پیرمرد نورانی به او داده بود خواند و دیوزاد را بزمین زد. دیوزاد گفت: «من قبول دارم که ترا ببرم تا حدود شیر» آنوقت پسر را گرفت به دوش خودش و رفت و رفت تا به حدود شیر رسانید. دیوزاد هم تارموئی از بدن

خودش به پسر داد و گفت: «هرجا برای تو سختی پیش‌آمد این تارمو را آتش‌کن من حاضر می‌شوم.» دیوزاد این را گفت و برگشت. پسر به شیر نزدیک شد شیر تا او را دید گفت: «به‌به چه لقمه چربی بچنگ من آمده است.» پسر گفت: «اگر این لقمه چرب خوردنی می‌بود به شما نمی‌رسید.» بعد از گفت و گوئی که کردند قرار گذاشتند کشتی بگیرند اگر شیر پسر را بزمین بزند که او را بخورد و



شاهزاده گفت باید بروی و دختر شهر چین را برای من بیاوری

اگر پسر شیر را بزمین بزند شیر او را تا شهر چین برساند به این قرار باهم کشتی گرفتند و پسر علی (ع) را یاد کرد و شیر را بزمین زد و شیر پسر را برد به شهر چین، و یک تارموئی هم از بدن خودش به پسر داد و گفت: «هر وقت برایت سختی پیش‌بیاید این تارموئی مرا در آتش بینداز من حاضر می‌شوم و به تو کمک

میکنم.» پسر در شهر چین رفت و رفت تا به منزل یک پیرزنی رسید. پیرزن او را به پسری خود قبول کرد و ازش پرسید: «برای چه به این سرزمین آمده‌ای؟» پسر گفت: «آمده‌ام که دختر شهر چین را بچنگ بیاورم» پیرزن گفت: «تو نمی‌توانی چونکه مانند تو خیلی‌ها آمده‌اند و کشته شده‌اند» پسر گفت: «من مجبورم هرطور باشد این کار را بکنم چطور میشود که من این دختر را بچنگ بیاورم؟» پیرزن گفت: «شش‌تا شرط دارد هرکس این شش شرط را توانست انجام بدهد شاه چین دخترش را باو میدهد.» پسر به پیرزن گفت: «برو به شاه بگو که من پسری دارم که می‌تواند این شش‌تا شرط را انجام بدهد.» پیرزن گفت: «پسر جان می‌ترسم نتوانی از عهده بریایی.» پسر گفت: «تو مطمئن باش برو و بگو.» پیرزن ناچار شد و جای شاه رسید و به حضور شاه گفت: «من یک پسری دارم که میتواند شش‌تا شرط شما را انجام بدهد.» شاه گفت: «چه بهتر از این؟ بگو بیاید و انجام بدهد» پیرزن رفت جای پسر و گفت باید بروی جای شاه پسر هم رفت جای شاه و به حضور شاه گفت: «شش‌تا شرط شما چیست؟» شاه گفت: «اول اینکه دیوزادی است که هر هفته می‌آید و مردم شهر را می‌خورد تو باید او را بکشی. دوم آنکه صدمن گندم و صدمن ارزن و صدمن جورا باهم مخلوط می‌کنیم تو باید یک شب تا صبح اینها را از هم جدا کنی اگر یک دانه‌ای از گندمها با ارزن‌ها باشد یا یک دانه از گندمها باجوها باشد یا یکی از ارزن‌ها با گندمها و جوها باشد ترا میکشیم. سوم اینکه صدمن برنج و صدمن ماش را می‌پزیم باید تا صبح خودت تنها همه را بخوری اگر نخوردی ترا می‌کشم. چهارم اینکه تا وقتی که کنیز نان را توی تنور میبرد و می‌پزد باید از هرات یک نامه را به‌اینجا بیاوری اگر دیرتر بیاوری ترا میکشیم. پنجم اینکه قصر دخترم را به یک ضربت شمشیر بیندازی. ششم اینکه اگر این شرط‌ها را انجام بدهی من دخترم را به تو میدهم» پسر قبول کرد و روز جمعه شد و دیوزاد آمد به شهر و پسر دید که این دیوزاد یکی هست غیر از دوست خودش. رفت که دیوزاد را بکشد اما دیوزاد چند نفر را کشت. مردم شهر گفتند: «این نمی‌تواند دیوزاد را بکشد او را بکشید.» پسر فوری تار موی شیر را آتش کرد و شیر حاضر شد و به کمک پسر آمد و شکم دیوزاد را پاره کرد و از چشم مردم پنهان شد. شب شد و صدمن گندم و صدمن ارزن و صدمن جو را با هم مخلوط کردند و پسر را گفتند: «باید اینها را تا صبح از هم جدا کنی» پسر هم موی دیوزاد را که با او دوست بود و موی موش‌ها و مورچه‌ها و شیر را آتش کرد و همه حاضر شدند. دستور داد که تا صبح گندمها و ارزن‌ها و جوها را از هم جدا کنند و تا صبح از هم جدا کردند. پسر باز از هر کدام یک تار موی گرفت و گفت: «بروید به‌امان خدا» صبح که شد از طرف شاه آمدند و دیدند که گندمها و ارزن‌ها و جوها از هم جدا شده و تا اینجا دو شرط را برده. باز شب شد و برای پسر صدمن برنج و صدمن ماش را پخته کردند و آوردند که این صدمن برنج و صدمن ماش را خودت تنها تا صبح بخور. بعد هم او را تنها توی خانه‌ای گذاشتند و رفتند

پسر هم یک تار موی دیوزاد و شیر و موش‌ها و مورچه‌ها را آتش کرد که حاضر شدند و پسر دستور داد که تا صبح صدمن برنج و صدمن ماش را بخورید و تمام که شد بروید برای خودم یک کمی زیردیگ‌ها بگذارید که بخورم. آنها هم تا صبح همه را خوردند و پسر صبح زود آمد و سهمی خودش را خورد و صبح که آفتاب پهن شد از طرف شاه آمدند پسر که آنها را دید گفت: «اگر دیگر برنج هست بیاورید تا بخورم» و تا اینجا شرط سوم را هم برد و نوبت شرط چهارم رسید و از طرف شاه آمدند و گفتند: «تا وقتی که کنیز نان را توی تنور ببرد و بپزد باید از هرات نامه‌ای بیاوری.» پسر هم شیر را حاضر کرد و گفت: «فوری برو به هرات و نامه را بیاور.» شیر هم تا وقتی که کنیز نان را توی تنور ببرد و بپزد نامه را از هرات آورد و بدست پسر داد و شرط چهارم را هم برد. شبش پسر را بردند جای قصر دختر شاه و پسر و دختر شاه صحبت زیادی کردند و پسر به دختر شاه گفت: «فردا باید قصر شما را با یک ضربت شمشیر بیندازم» دختر گفت: «تو نمی‌توانی فردا این کار را بکنی چونکه زنهای بزرگان بدیدن من می‌آیند تو موقعی میتوانی این کار را بکنی که من دامن خودم را بالا بزنم آنها فردا که نه، پس فردا؛ به پدرم هم بگو که فردا خسته هستم و نمی‌توانم کار بکنم، پس فردا انشاءالله قصر دختر شما را با یک حرکت شمشیر می‌اندازم.» پسر هم همین حرفها را به شاه چین گفت و شاه چین هم قبول کرد که پسر یک شب و یک روز استراحت بکند. بالاخره آن روزی که قول داده بود که قصر دختر شهر چین را با یک ضربت شمشیر بیندازد رفت جای قصر دختر و دختر هم دامن خود را بالا زد و پسر علی (ع) را یاد کرد و با یک ضربت شمشیر قصر را به زمین انداخت و شرط پنجم را هم برد و پیش شاه چین رفت و گفت: «حالا دختر خودتان را بمن بدهید که ببرم.»

شاه چین زیر قولش زد و گفت: «دخترم را نمی‌دهم» پسر هم موی شیر و دیوزاد و مورچه‌ها و موش‌ها را آتش کرد و آنها هم حاضر شدند. پسر به دیوزاد و شیر گفت: «شما بروید مردم شهر را بکشید» و به موش‌ها و مورچه‌ها هم گفت «تا دیوزاد و شیر مردم را می‌کشند شما هم گندمها و اناثیه‌ها را خراب کنید.» به شاه خبر دادند که اینطور شده. شاه گفت: «اینها به دستور همان جوان آمده‌اند و این کارها را می‌کنند بروید و او را پیدا کنید و بگوئید شاه دخترش را به تو میدهد.» رفتند و پسر را آوردند و شاه گفت: «دخترم را میدهم.» پسر هم شیر و دیوزاد و مورچه‌ها و موش‌ها را گفت: «آزاد هستید بروید.» بعد هم رفت جای شاه و شاه چین دخترش را با چند هزار نفر نوکر و کلفت و لشکر به او داد و او هم روانه راه شد. شاه چین به پسر گفت: «تو دخترم را برای خودت می‌بری یا برای کس دیگری؟» پسر گفت: «دختر شما را برای پسر شاه شهر خودم می‌برم» و خدا حافظی کردند و رفتند و رفتند تا پاشادی بسیار وارد شهر شدند و بحضور پسر شاه رسیدند و دختر شاه چین را هم بردند پشت پرده و نشست پسر شاه

به دختر شاه چین گفت: «مرا می‌خواهی یا نه؟» دختر شاه چین از پشت پرده پرده گفت: «خدا زحمت هیچ بنده خود را بیموده نکند» پسر شاه گفت: «او دلش پسر پیرمرد را میخواهد که میگوید خدا زحمت هیچ بنده خود را بیموده نکند» و دختر شاه چین را به پسر پیرمرد دادند و چند شبانه روز شهر را به دستور پسر شاه چراغانی کردند و پسر شاه باز سفید و گربه رقصان و تخت دندان فیل را به پسر پیرمرد داد و به مردم شهر گفت: «نباید حق کسی که زحمت کشیده پایمال بشود، هرکسی که زحمت بکشد حقش را باید داد» و به این ترتیب پسر پیرمرد سالهای سال با دختر شهر چین زندگانی کرد.

حسین مقدم - بیست و پنج ساله - پیشه‌ور - به روایت از بانو فاطمه کیخواجه - شصت و سه ساله - خانه‌دار - ماران کلاته Mârân kalâte - گرگان.

یادداشت - از این قصه هم روایتی از اندیمشک داریم که آقای محمدعلیپور - بیست و یکساله - محصل به روایت از چاووش دورقی - چهل و هفت ساله - کارگر فرستاده است و خلاصه آن چنین است: پسر پیرزنی فقیر عاشق دختر پادشاه ایران است. از طرف پادشاه هند از دختر خواستگاری میشود چون عروس را میخواهند ببرند پسر، پیاده دنبال آنان راه می‌افتد و در راه خود را به دختر میرساند و عشق خود را ابراز میکند در حین عشقبازی و ابراز عشق، شیری از جنگل به آنان حمله میکند و پسر شیر را می‌کشد و همچنان ملتهم است لیکن از راه عفاف منحرف نمی‌شود و دختر از شجاعت و عصمت او در دل تحسین میکند. پسر پادشاه هند بر اثر جستن موشی در اطاق می‌خزد و پسر از این بیم نمی‌تواند با دختر عروسی کند و دختر را به ایران برمی‌گردانند همچنان ناسفته و دختروار حادثه هند را با پدر در میان می‌گذارد و ابراز تمایل به همسری پسر پیرزن میکند و شاه هم موافقت می‌کند و عروسی سر می‌گیرد.

این روایت خیلی شبیه است به داستان مثنوی یعنی: «حکایت خلیفه مصر و شاه موصل و فرستادن لشکر به طلب کنیزک و صفت کردن غمازان و نقش او بر کاغذ بستن.» که با این بیت آغاز می‌شود:

مر خلیفه‌ی مصر را غماز گفت که شه موصل به حوری گشت چفت

مثنوی معنوی دفتر پنجم